



زندگی علی‌مرگ

یادنامه‌ای برای صادق چوبک
چند جستار
و
سه طرح چاپ‌نشده از او

علی فردوسی

زندگی علیه مرگ

یادنامه‌ای برای صادق چوبک

چند جستار

و

سه طرح چاپ‌نشده از او

علی فردوسی

نشر پایان

چاپ یکم: ۱۴۰۲

سرشناسه	:	فردوسی، علی، ۱۳۲۹ -
عنوان و نام پدیدآور	:	زندگی علیه مرگ یادنامه‌ای برای صادق چوبک.../
مشخصات نشر	:	علی فردوسی.
مشخصات ظاهری	:	تهران، پایان، ۱۴۰۱.
شابک	:	۲۶۴ ص.
وضعیت فهرست نویسی	:	۵-۷۲-۷۲۴۲-۵۷۴۲-۶۰۰-۹۷۸
عنوان دیگر	:	فیبا
موضوع	:	یادنامه‌ای برای صادق چوبک...
موضوع	:	چوبک، صادق، ۱۲۹۵-۱۳۷۷.
موضوع	:	چوبک، صادق، ۱۲۹۵-۱۳۷۷-- نقد و تفسیر.
	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
	:	Persian fiction -- 20th century
	:	۸۰۱۲ PIR
	:	۸ ف۳/۶۲
	:	۹۱۴۷۸۹۷
	:	فیبا

نکته: کتاب‌های نشر پایان با کاغذ آزاد چاپ می‌شود.

نشر پایان

زندگی علیه مرگ

یادنامه‌ای برای صادق چوبک

علی فردوسی

عکس جلد: سعید شریفی

گرافیک جلد: آریابرزن فروزان

ناشر: پایان

تلفن، واتس‌آپ و تلگرام: ۹۱۹۴۹۴۷۶۸۸۰

چاپ یکم: ۱۴۰۲

چاپ: دیجیتال، تیراژ: ۲۰۰

شابک: ۵-۷۲-۷۲۴۲-۵۷۴۲-۶۰۰-۹۷۸

E.mail: payan1379@yahoo.com

@payan_1379

قیمت: ۲۳۰ هزار تومان

به یاد روزبه چوبک

فهرست

۷	پیش‌گفتار
	یادها
۱۷	زندگی علیه مرگ: فراقنامه‌ای برای چوبک
۳۹	چوبک و وطن در اندازه‌ی یک گلدان
۵۱	بوی بوشهر: زیبایی‌شناسی وجودِ صادق چوبک
۶۳	شعفِ زندگی: نگاهی به چهار نامه از چوبک به یکی از دوستانش
	سه جستار در باره‌ی آثار چوبک
	ما جانیان زرنک حق به جانب:
۹۳	جامعه‌شناسی خیر و شر در قصه‌های صادق چوبک
۱۱۹	سنگ صبور: از روایت به رؤیت
۱۸۵	عالمی دیگر بیاید ساخت، وز نو آدمی: چوبک و خدایش
	یک قصه و دو طرح چاپ نشده از چوبک
۲۴۹	سگ زرد
۲۵۱	مراقب
۲۵۳	زن لهستانی

پیش‌گفتار

من اینک در ابتدای دهه‌ی هشتم عمرم هستم. همین ایستادگی در بقا به من این رخصت را داده که شماری از سرشناسان را ببینم و با تنی چند از آنان معاشرت و دوستی کنم. یکی از ایشان صادق چوبک بود. او را به مانند دوست و مربی دوست می‌داشتم، انسان بزرگ‌تر از حیاتی که بود. در این جا گواهی می‌دهم که از سرشناسان، مگر دکتر صدرالدین الهی، کسی را به پاک‌نهادی او ندیدم. تلخ است، ولی چه می‌توان گفت و کرد، چنین بود تقدیر ما، که این بخت میوه‌ی یک غربت مشترک باشد، غربتی که با سن و سال و مرتبه‌ای که او داشت و شوری که در دلش می‌جوشید بسا وجودشناختی‌تر از نسل من بود که در جوانی بیخ‌کن شده بودیم. هجرتش از وطن، چونان ماری سمنی، حتی اگر گاهی چرتی می‌زد، هرگز نبود روزی که سربلند نکند و نیشی بر دلش نزنند. به گفته‌ی دوست صمیمی‌اش ابراهیم گلستان «وحشتناک مهربان بود» چنان‌چه حتی چیدن گلی برای گل‌دان را تاب نمی‌آورد، و از آن وحشتناک‌تر مبتلای به سرزمینش بود چنان‌که می‌گفت «اگر خاکسترم را بسوزانند از آن بوی ایران برخاوه‌د خاست» - و سوزاندیم و بوییدم و راست می‌گفت. این درد هجران که در عشق وحشتناکش به حافظ، شاعر خلنده‌ترین هجرانی‌ها، تسکینی می‌یافت، هر چند برای او «گزنده» بود - یکی از واژه‌هایی که زیاد از او می‌شنیدیم - در زنجیره‌ای از علل و اسباب این بخت را به من داده بود که نه تنها با او آشنا شوم، که در فاصله‌ی چند دقیقه‌ای او در آل‌سریتو، همان شهرکی که او در دوران زندگی‌اش در

آمریکا در آن به سر می‌کرد، به سر برم، و معاشرت کنم. بی‌گمان در میان لقب‌هایی که در زندگی موفق به کسب‌شان شده‌ام ته دلم به هیچ کدام‌شان چنان مباهات نمی‌کنم که لقب «دوست بسیار عزیزم» که او به من داد و مرا با آن می‌خواند. هر که آقای چوبک را اندکی بشناسد می‌داند که او به سادگی این عنون را به کسی نمی‌داد.

روی همین دوستی طی سالیان، این جا و آن جا، در کنفرانسی یا در نشریه‌ای مطالبی درباره‌ی او و کارش به فارسی و به انگلیسی گفته یا نوشته‌ام. شماری از آن‌ها چاپ شده است، و شماری نه هنوز. مدتی، سالیانی به واقع، نیز می‌شود که اندر کار نوشتن کتابی هستم به انگلیسی و به سیاق آکادمیک در باره‌ی زندگی و زندگانی، نویسندگی و نویسندگانی و جهان و جهان‌بینی چوبک. حرف‌هایی در این کتاب هست که نمی‌شود به فارسی گفت. اکنون که کار آن کتاب کمابیش به جایی رسیده که می‌توان گفت که دور نیست که بتوان آن را روانه کوی و برزن ساخت، به نظرم رسید که شاید بی‌فایده نباشد شماری از نوشته‌هایی را که در باره‌ی او و آثارش گفته یا نوشته‌ام یکجا گردآورم، و اگر به انگلیسی است به فارسی برگردانم، باشد که دسترسی به آن‌ها آسان‌تر شود، و برخی از داشته‌ها و دانسته‌های مرا در مورد او، که بی‌تردید دست اول است، از گزند زمان محفوظ بدارد. می‌گویم بی‌تردید دست اول، زیرا علاوه بر معاشرت با چوبک و داشتن دوستان مشترک، بخت آن را داشته‌ام که شماری از نامه‌ها و بخشی از یادداشت‌های روزانه‌ی منتشر نشده‌ی او را بخوانم، و نسخه‌ای از طرح چند داستان منتشر نشده از او را در اختیار داشته باشم که مایلیم در این جا منتشر کنم تا در دسترس دیگران نیز قرار گیرند. بنابراین، این مجموعه، علاوه بر جستارهایی که در کنفرانس‌ها خوانده شده و یا در نشریات منتشر شده، حاوی مطالبی نیز هست که پیش‌تر در جایی منتشر نشده بودند. اکنون که برمی‌گردم می‌نگرم می‌بینم نزدیک به یک سوم این مطالب، که آن‌ها را در ابتدا می‌آورم، درباره‌ی آقای چوبک است، و خاطراتی که از او دارم، و دو سوم آن جستارهایی هستند در باره‌ی آثارش.

در قسمت «یادها» کوششم بر این بوده است که تصویری از چوبک به عنوان یک انسان و یک دوست به دست دهم. او مایل نبود آثارش را به او تقلیل دهیم، ولی در عین حال او از آثارش نیز جدا نبود. او انسانی بود «وحشتناک مهربان»، ولی از رویارویی با زشتی نیز محابا نداشت. شوخ‌طبع بود، و دوست داشت به بادکنک آدم‌های باد کرده سوزن بزند. بسیار کتاب خوانده بود، و خوب هم آن‌ها را فهمیده بود. آن خواندن‌ها همه به خورد قصه‌هایش رفته بود. عاشق زندگی و زیبایی بود، و خصم هر آن‌چه آن را زشت و تباه می‌نمود. طبیعت را زیبا می‌شناخت، و زشتی را نه عنصری از طبیعت، بلکه نتیجه‌ی ارزشگذاری‌هایی می‌دانست که با سرکوب طبیعت بروز آن را بی‌اندام می‌کنند. در طبیعت بماهو طبیعت، در گل و گربه، جز زیبایی چیزی نمی‌دید. شیفته‌ی آزادی بود و آن را از کرامت انسانی جدا نمی‌دانست. انسانی که کرامت نداشت یا نمی‌دانست انسان آزاد نبود. مخلوقی بود گوژ. امیدوارم تصویری که از او در این «یادها» درست می‌شود به فهم بهتر انگیزه‌های چوبک به عنوان نویسنده کمک کند.

بخش جستارها باید بتواند نشان دهد که چوبک چه نویسنده‌ی بزرگی بود، و چرا سنگ صبور او، یک اثر بی‌همتای ادبی است. جای سخن در مورد هر یک از سه موضوعی که در این بخش مطرح شده‌اند - موضوع خیر و شر، موضوع نظریه‌ی چوبک در باب جایگاه نویسنده، و موضوع الهیاتی- ادبی باز است. در نگاهی از امروز به آن‌ها، می‌بینم که کوشش من بر این بوده است که جنبه‌های مغفول یا کج و ناقص فهمیده شده‌ی رویکرد چوبک به کارش را پیش چشم آورم. در مجموع نشان داده‌ام، یا امیدوارم نشان داده باشم، که موضوع اصلی چوبک وجود شر توجیه‌ناپذیر در جهان بود، و آن که خویشکاری نویسنده نسبت به این واقعیت چیست. برای او ستم سیاسی و بهره‌کشی اقتصادی نمودگارهای این درد بودند، و نه اصل و جوهر آن. برای همین، حرکت درونی قصه‌نویسی او از جنس تبارشناسی (genealogy) بود و نه تجزیه و تحلیل تاریخی صرف. او دنبال ریشه‌یابی آن ارزشگذاری‌بی بود که منطق آن

این جهان را چنان که هست تار و تلخ می‌کند. تاریخ‌نگاری ابزار تبارشناسی است، ولی اصولاً با آن یکی نیست. تنها از راه رویکرد تبارشناختی است که می‌توان به «بازارزشگذاری ارزش‌ها» رسید، و جهانی را بنا نهاد که چنین تار و تلخ نباشد. در پی گیری این تبارشناسی بود که چوبک به این دریافت رسید که زمین نویسندگی «الهیاتی- ادبی» است، و نه «سیاسی- ادبی»، چنان‌چه اکثر نویسندگان معاصرش می‌فهمیدند، و نه نیز «هنری- ادبی» چنان‌چه بقیه‌ی آنان. در این رابطه، سنگ صبور نه تنها از سمت ادبی یک شاهکار مسلم است، بلکه می‌توان ادعا کرد که از سمت اندیشگانی نیز حاوی فراگیرترین و عمیق‌ترین شناخت از تاریخ ایران، به‌ویژه تاریخ معاصر آن است، تاریخی که سرانجام در برقراری حکومت دینی حقیقت درونی خویش را متبلور کرد. به این تعبیر، سنگ صبور کوششی است سترگ برای ارائه‌ی نوعی «پدیدارشناسی روح» ایرانی در کسوت داستانی که طی آن سوژه‌ی ایرانی به خودآگاهی می‌رسد. سنگ صبور پیشاپیش به مصافی رفته بود که چوبک می‌دانست در راه است. او حاضر نشده بود «ایمان بیاورد به آغاز فصل سرد».

از آن جا که بر پیشانی هر کدام از جستارهایی که نقل می‌شوند شناسنامه‌ی آن‌ها ارائه شده است، در این جا از ذکر پیشینه‌ی آن‌ها خودداری می‌کنم. اما ذکر سه نکته مرتبط یا در واقع یک هشدار را لازم می‌بینم. یکم، از آن جا که آن‌چه در این مجموعه گردآوری شده به صورت جداگانه ارائه شده است ناگزیر مقداری تکرار و بازگویی از مطلبی به مطلب دیگر در آن دیده می‌شود. چون قصدم بازنشر مطالب به همان صورت نخستین بود، و نمی‌خواستم آن‌ها را بازنویسی کنم، در آن‌ها دست نبردم تا آن مکررات را جراحی کنم. از این بابت پوزش خواهم. نکته‌ی دوم نیز پیامد همین تصمیم است. بازهم از آن جا که نخواستم مطلبی را بازنویسم ناگزیر حتی آن جا که نظرم عوض شده را نیز به حال خود رها کردم، و تنها اگر خطایی در داده‌ها بود آن را توسط پانویسی یادآور شدم. وظیفه‌ی خود می‌دانم که بگویم چه نظرم تغییر کرده باشد و چه نه، خویشتن را مسئول تمامی نظریاتی می‌دانم که از من است. و نکته‌ی سوم

آن‌که، چند مقاله در این کتاب پیش‌تر برای ارائه یا انتشار در حوزه‌ی آکادمیک نوشته شده بودند، و بنابراین متراکم بودند از ارجاعات و پانوشت‌های معمول این گونه مطالب. اما در این جا تصمیم گرفتم آن همه دنگ‌وفنگ را بیاندازم، زیرا آن‌ها را زائد بر موضوع می‌دانستم، و به نظرم می‌رسید که برای خواننده‌ی غیردانشگاهی این ارجاعات و توضیحات نه تنها جالب نیست بلکه ملالت‌بار است، چنان‌چه برای خودم نیز هنگام نوشتن آن مقالات بود، ولی چاره‌ای نداشتم جز آن که به این سنت حوزوی آکادمیک تن در دهم. این به‌خصوص در مورد مدخل «سنگ صبور» که برای *دانشنامه‌ی ایرانیکا* نوشته بودم صادق است. در این مورد، فقط آن جا که فکر کرده‌ام که دانستن آن که راوی یا منبع سخنی که بود خود بخشی است از فهم آن سخن، از او یا آن منبع در درون خود متن نام برده‌ام.

جز قدسی خانم، همسر صادق چوبک، من با روزبه پسر بزرگ‌شان نیز دوست بودم. روزبه را بسیار دوست می‌داشتم. خودش بود، و جز خودش نبود، و بزرگ‌منش بود، و جذاب بود، و اینک جایش خالی است. این مجموعه را به یاد او تقدیم می‌کنم.

علی فردوسی

اوکلند، ۲۵ مه ۲۰۲۲

یادہا

«آن‌گاه که بزرگی از میان‌تان می‌رود نگویید دروغا که درگذشت، بگویید سپاسا که زاده شد.»

آقای چوبک ساعت ۵ و ۵ دقیقه بعد از ظهر ۱۳ تیرماه ۱۳۷۷ (۳ ژوئیه ۱۹۹۸) درگذشت. نزدیک به بیست نفر از ما در شامگاه پانزدهم ژوئیه (۲۴ تیرماه)، درست پس از آن که جسد او را سوزاندند، در منزل پرویز شوکت در تپه‌های برکلی برای جشن وداع با چوبک جمع شدیم. جز پرویز شوکت، قدسی خانم همسر آقای چوبک، و دو پسرشان روزبه و بابک و خانواده‌های‌شان نیز بودند. خود چوبک قبل از درگذشتش سفت و سخت معین کرده بود که حق‌ندارید مراسمی مانند ختم و از این قبیل چیزها برگزار کنید. زاری و اندوه در کار نباشد. مراسم رسمی و «بزرگداشتی» نباشد، و مبادا، مبادا که کسی «سخنرانی کند». کسانی را هم که می‌توانستند در ضیافت شرکت کنند مشخص کرده بود. طوری که می‌شود گفت هر که آن‌جا بود جوری مدعو خود آقای چوبک بود. کلاً حدود ۲۰ نفری می‌شدیم. از کسان دیگری که حاضر بودند، اگر حافظه یاری کند، این نام‌ها را به یاد می‌آورم: دکتر حمید محامدی، ویدا شیخ‌الاسلامی، کامران سیار، مصطفی پیروند، دکتر اردوان داوران، سعید شریفی، فرشته داوران ... آیا کسی در آن شب به صرافت افتاد عکسی بگیرد؟ یادم نیست. در عصر پیشا تلفون هوشمند عمر می‌گذرانیدیم.

من در بامداد فردای آن شب این مطلب را به دو زبان فارسی و انگلیسی نوشتم. اگر می‌بینید نام نیچه پیش کشیده می‌شود، یکی از دلایل هایش آن است که چوبک با اندیشه‌های این فیلسوف آشنا بود، و ما، او را، البته پشت سرش، «ابرمرد» می‌خواندیم، به مفهومی که نیچه در چنین گفت زرتشت به او داده بود. حال و هوای آن شب همچنان در جان من می‌پیچید. شاید برای خواننده نیز هنوز هم در نوشته رد آن قابل رؤیت باشد. عنوان انگلیسی آن بود «A Requiem for Chubak». در ادامه معلوم خواهد شد چرا. قصدم آن بود که هر دو را منتشر کنم. نمی‌دانم چه شد که انگلیسی آن منتشر نشد. ولی متن فارسی را برای آقای مجید روشنگر سردبیر نشریه‌ی بررسی کتاب (دوره‌ی جدید، لوس آنجلس) فرستادم. او چوبک را می‌شناخت. آن را در بررسی کتاب (دوره‌ی جدید)، شماره ۳۰، زمستان ۱۳۷۷، صص ۲۱۰-۲۰۰ منتشر کرد.

زندگی علیه مرگ: فراقتنامه‌ای برای چوبک

آیا هرگز یک «زندگانی خوب‌زیسته» را به دو چشم دیده‌اید؟

کمیاب است، اما اگر دیده باشید می‌دانید که یک زندگانی خوب‌زیسته پدیده‌ای است زیباشناختی، مثل حسِ سالمِ عطر گرم شیر مادر؛ عاری از هر گونه بوی تیز آبی، رشک و حسد، عاری از عفونتِ زمهریری «رُزنتمان».

زندگانی چوبک یکی از آن زندگانی‌ها بود.

چوبک یکی از آنان بود که به «دنیانکوه‌ترین شیوه‌های ممکنِ اندیشه‌اندز و فرو نگریسته» بود تا وجودش «بر آرمان باژگونه‌ی» آن آشیان کرده بود: «بر آرمانِ سبک‌روح‌ترین، سرزنده‌ترین و دنیا‌خواه‌ترین انسان، بر انسانی که نه تنها با آن‌چه بوده است و هست کنار آمدن و سر کردن می‌آموزد، بلکه آن را دیگر بار، فراز تا جاودان، هم‌چنان که بوده و هست، می‌خواهد و سیری‌ناپذیر فریاد می‌زند: از سر». و برای ما، ما که آرزومند دوستی‌اش بودیم، او هم چون یک باغ بود، باغی با «چفته‌بند زرین» و «با هم چون نغمه‌ی آب‌ها به هنگام غروب، آن‌گاه که روز رخت به دنیای خاطره می‌کشد».^۱

پاکیزه بود، آن‌چنان که غزاغزِ بلورینه‌ای نیک شُسته در سیمای پوشاک، وجنات و حرکاتش جویباری از تمیزی جریان داشت که او را، علی‌رغم فرسایشِ سالیان، تا آخرین هفته‌های عمرش پر طراوت نگه می‌داشت. هاله‌ای از عطر با خود می‌برد که

۱. نقل‌ها با کمی دست‌کاری از فراسوی نیک و بد نیچه‌اند، به ترجمه‌ی داریوش آشوری.

هر مشام نیالوده به رشکی را تازه می‌کرد: بوی خوش خورشیدی دشت‌های باز، عطر سالم استنشاق هوای آفتاب خورده‌ی جنوب. در میان دوستان درخشندگی خرسند میوه‌های رسیده را پیدا می‌کرد. گرچه اندامی کوچک داشت، همیشه، حتی در سالیانی که پیری او را عمدتاً زمین‌گیر کرده بود، حرکاتش چنان لنگر پیروزمندانه‌ای داشت که او را بسا بزرگ‌تر نشان می‌داد. وقار و اعتماد به خود مقاومت‌ناپذیری که در حرکات دستان و طرز سخن‌گویی‌اش بود لحظات همدمی با او را چگالی‌یی تاریخی می‌داد و از جریان پیش‌باافتادگی روزمره فراتر می‌کشید. در ابراز مخالفت نجیب و سلحشور بود، با شمشیری آهیخته و رو - در - رو. طرد می‌کرد و دشمن می‌داشت، اما سر تا پای وجودش از کینه و دسیسه پاکیزه بود.

چه سعادتمند بودم من که مسیر زندگانی‌ام دمی از همسایگی عطرآگین زندگانی چوبک گذشت.

اگر کسی را دوست نمی‌داشت، یا دیگر دوست نمی‌داشت، بهتر می‌دانست که او را از خود براند تا از سر ترحم یا تنهایی به دوستی‌اش تظاهر کند. برای همین، چوبک همیشه تنهاتر از آن بود که ما فهمیدیم و دوست‌طلب‌تر از آن که ما توانستیم برآورده کنیم. کسانی که خیال دوستی چوبک را در سر می‌پروراندند کم نبودند. اما شمار آنانی که می‌توانستند در دوستی او دوام بیاورند از انگشتان یک دست کم‌تر بود. دوستی با او، دوست ماندن با او، آسان نبود، چون معاشرت برای او از قماش آن «دوستانگی»‌های روزمره‌ای نبود که بخشی از مهارت‌های حرفه‌ای دلالان اتومبیل است. به این معنا، چوبک اصلاً معاشرتی نبود.

برای او، دوستی معاشرت برابر دو روح عزتمند بود. اصول مهترانه‌ی او پایه در تمایز میان دوستی با ارادت، یاری با وابستگی، و حرمت با ترحم، داشت. بزرگ‌ترین چیزی که از دوستانش توقع داشت عزت نفس بود. بنابراین، دوست ماندن با او حضوری بی‌درنگ می‌طلبید. هر که در مدار او قرار می‌گرفت برای این که از مدار خویش، به بیرون یا درون، پرت نشود باید بی‌وقفه تقلا می‌کرد. اغلب طالبان

دوستی‌اش پس از مدتی از نفس می‌افتادند. تک و توکی هم که می‌ماندند در شیار شیف‌تگی به او در می‌غلطیدند و بی آن که بدانند زمینه‌ی طرد خویش را می‌چیدند. هم‌چنین بسیار بودند کسانی که به خاطر آوازه یا جایگاه ادبی چوبک تمایز میان قدرشناسی و چاکرمنشی را در نمی‌یافتند و، به جای این که مثل یک خواننده‌ی خوب آثارش دست او را به سپاس بفشارند و بگذرند، زانوان‌شان سست می‌شد و خاک‌نشین آستان او می‌شدند تا این که دیر یا زود چوبک متوجه خطای آنان بشود و آنان را از خود براند.

او از نمایش احساساتی و آبکی رفاقت نیز نفرت داشت. یک بار، در یک شامگاه ولرم تابستانی، در باغچه‌ی پشت خانه‌ی چوبک نشسته بودیم. هوا بوی خوشی می‌داد. چوبک در خلصه‌ی نوازش یکی از گربه‌هایش بود. داشتیم نرمک نرمک ویسکی می‌نوشیدیم و گپ می‌زدیم. شهدی که در وقت جریان داشت با افسون باده در هم آمیخت و من، در یک لحظه‌ی بی‌خودی، روی صندلی دراز شدم تا صورت او را ببوسم. با آن چنان انزجاری مرا به کنار زد که برای چندین روز نمی‌توانستم دردناکی آن رانندگی را فراموش کنم. خوشبختانه، او دریافته بود که این حرکت «ناشایست» ناشی از غلبان حس الفت بود و نه حاکی از احساس خاکساری و ارادت.

این بدان معنا نیست که او از قبول محبت، و در سال‌های افتادگی و نیاز جسمانی دستگیری و تیمارداری، عاجز بود، بلکه آن چه او را دلزده می‌کرد اهانتی بود که در چاکرمنشی دیگران نسبت به خود می‌دید. او از دوستانش عزت نفس می‌طلبید برای این که به ارزش خود اطمینان داشت. چوبک آن چنان از نقصان مناعت طبع مدعیان شناخت و دوستی‌اش می‌گریخت که از یک نوع بیماری عفونی واگیردار، این خاکساری او را، در وهله‌ی نخست، در جایگاه خوانین و آیت‌الله‌ها قرار می‌داد، با خیل مریدان و ملتزمان‌شان، و چوبک از این مناسبات بیمارگونه‌ی اجتماعی بیزار بود. او برای رهبران گله ارزشی قائل نبود که هم طراز شدن با آنان را توهینی به خود تلقی نکند. در این زمانه‌ی ما، در این «زمانه‌ی بازگونه»، نویسندگی برای او پیشه‌ای بود که

هر گونه آلودگی «عوام گرایانه» ای آن را چون جذام می خورد.

اما علت اصلی انزجار چوبک از این هم ژرف تر بود. اگر بتوان مفهوم «گناه» را جایی در رابطه با چوبک به کار برد، آن وقت می توان گفت که برای چوبک هیچ گناهی نابخشودنی تر از آن نبود که نویسنده خود حجاب نوشته هایش بشود و شور و شوقی را که باید به سمت آثارش جریان یابند به سوی خویش منحرف کند. چوبک از آن نویسنده تر بود که خویش را بیشتر از نوشته هایش دوست بدارد. «آوازه خوان، نه آواز»، ابدأ. «نوشته، نه نویسنده»، این بود شعار ناگفته ی چوبک.

آنان که خوب زندگی می کنند، برای حقیقت و با حقیقت زندگی می کنند، حتی اگر این به معنای زیستن در جایگاه ملتهب غیبت حقیقت باشد. این واقعیت که حقیقت، بدان سان که می دانستیم اش، دیگر وجود ندارد، به معنای توقف پرسمان وقفه ناپذیر حقیقت نیست، بلکه کشاله ی آن را پرماجراتر می کند. «خدا مرده است» حقیقت آغازین اندیشه ی نیچه است، گیرم که حقیقتی سلبی. چوبک در این زمانه ی بی حقیقت می زیست، زمانه ای که خدا از آن رخت برسته است، زمانه ای که «نور تاریک» یا «یزدان شناسی سلبی» (negative theology) افق های آن را از خوف و رجائی مضاعف پر کرده است. تمامی نوشته های او در این سوی آن محاق هستی شناختی می گذرند. من هیچ نویسنده ی ایرانی دیگری را سراغ ندارم که نوشته هایش این چنین مطلق به این زمانه ی بی خدایی تعلق داشته باشند.^۱ برای همین است که چندین سال پیش، در یکی از نوشته هایم، با بازگون کردن مفهوم «عارف»، چوبک را عارف این زمانه خواندم. استدلال من این بود که در زمانه ی مرگ خدا، عارف آن نیست که به دنبال بازیافت خدا است، و یا یافتن جانشینی برای او در، مثلاً، مام وطن، یا آغوش عشق رمانتیک... و یا حتی آشتی دادن انسان با این غیبت کبری،

۱. شاید به استثنای فروغ فرخزاد، دوست و همدل دورانی از زندگانی چوبک، که عکس او روی دیوار اتاق نشیمن چوبک باقی است. ولی او شاعر بود و تنها پس از تولدی دیگر پا به این شب تیره گذاشت.

بلکه آن است که چون زرتشت نیچه از بلندای اعتکاف به دره فرود آمده است تا انسان را در لجه‌ای که این سوی مرگ خدا دهان گشوده است به ماجراجویی تازه‌ای دعوت کند.

در هر صورت، اندیشه‌ی روشنفکران ایرانی به نوعی از خداگرایی دگرشده آلوده است. چه نام این معبودطلبی سوسیالیسم باشد، چه انواع میهن‌پرستی‌ها، و یا هر چیز دیگری. کارنامه‌ی یک سده «مدرنیسم» در ایران را می‌توان چنین خلاصه کرد: هنوز گفتمانی در ایران نیست که خود را از چنگال اراده‌ی معطوف به حقیقت واحد، آن حقیقتی که مثل خورشید منبع و معنای وحدت‌بخش و برین‌بردی (transcendental) کلیت حیات بر روی زمین است، خلاص کرده باشد. چوبک تنها کسی بود که با عزمی جزم هرگز به وعده‌ی هیچ خورشیدی سرش را از دنیای بی‌ارتفاع اشیاء بلند نکرد. اکنون نه فرصت و نه رخصت آن است که وارد تفصیلات بشوم، اما اتهام بدخواهانه‌ی «ناتورالیسم» که به چوبک وارد می‌کردند به همان اندازه حقیقت داشت و به همان اندازه برازنده‌ی او بود که اتهام مغرضانه، ولی باز هم درست و به جای، دهری علیه خیام! تلخ‌بینی به کنار، در ستایش چوبک همین بس که یک ایران کمونیست همان اندازه برای او جا نمی‌توانست داشت که یک ایران اسلامی. به این حساب، ایران هنوز به زمان چوبک نرسیده است.

در این جا بود که چوبک زندگی‌خواه، چوب چوبک نویسنده را می‌خورد. یا درست‌تر بگویم، گیر و گره‌ی زندگانی چوبک در همین تضاد بود. در یک طرف نویسنده‌ای بود که، به حیث نویسندگی، به افقی فراتر از افق روزمرگی نظر داشت، و از طرف دیگر در تن‌واره‌گی خویش در افق «همین امروز» زندگی می‌کرد، و می‌خواست که زندگی کند. این البته، درست همان تقدیری است که هنر بر هر هنرمندی تحمیل می‌کند، زیرا که در گوهر هنر، به لحاظ هنر، همتی است معطوف به چیرگی بر کرانمندی (finitude) انسان. به بیان دیگر، هر هنرمندی کارگزار ذات برین‌بردی هنر است. این بدان معنا است که هر هنرمندی گرفتار تنشی است که در

کنش هنری میان من فردی و من نوعی، یا امروز و «همیشه»، در جریان است. هنرمند این جا است اما تنها برای این جا سخن نمی گوید، هنرمند در امروز است اما تنها برای امروز حرف نمی زند. بسیاری از هنرمندان، هنگامی که زمانه چنین ایجاب کند، من فردی و امروز خود را فدای ضرورت برین بردی هنر می کنند، و به نام انسان و ابدیت از لذت های روزمره در می گذرند. ولی چوبک از این دسته هنرمندان زاهد نبود. او حق خود را از همین جا و همین امروز می خواست.

اگر با این فرض حرکت کنیم که هنر کنشی است برین بردی، یعنی این که هنر فرارفتی است از امروز به همیشه، از زمانه به زمان، از من به نوع، آن وقت می توان گفت که زمانه ها بر دو نوع اند: زمانه های خرم با افق های ایستاده، که در آن ها امروز روایت کرانمندی است از آن افق بی زمانی که هنرمند آرزوی آن را دارد؛ و زمانه های پژمرده و افتاده، با افق های فرو ریخته، که امروزشان بازگونه ای افق مطلوب انسانی است. در زمانه های نوع نخست، گوهر امروز با گوهر همیشگی یکی است و در نتیجه مخاطب کنونی هنرمند هم سنگ مخاطب برین بردی او است. بنابراین، هنرمند هم زمان و با یک زبان هم با امروز سخن می گوید و هم با همیشه. در این زمانه های کمیاب، زندگی هنرمند با روح اثر او یک سو می شود و هنرمند پژواک کرانمندی و بیکرانگی، واقعیت و آرزو را، هم در اثر و هم در زندگانی خویش جشن می گیرد. در چنین زمانه هایی، هنرمندان نه تنها بخشی از روزگارند بلکه در آن در جایگاه خدایان می نشینند. روزگار رودکی از آن گونه زمان ها بود، غنای شادمانه ای شعر او پژواکی است از ثروت و خوش گذرانی های افسانه ای او. شعر او هم ستایش زمانه است و هم زمان، هم ستایش کرانمندی و هم ستایش بیکران. اما در زمانه های نوع دوم، هنرمند می باید میان زمانه و زمان، کرانمندی نکبت بار نزدیک و بیکرانگی آرمانی دور و دیگرسان یکی را برگزیند. هنرمند در این زمانه ها تنها است. و وای بر حال او اگر، بی ستایش زمانه و اهل آن، خواهان شاد زیستن در آن باشد. حافظ در این گونه زمانه ها می زیست؛ هزار سال است که هنرمند ایرانی در این گونه زمانه ها زندگی می کند.

زمانه‌ای هم که چوبک در آن زندگی می‌کرد، زمانه‌ی محلی ایران را می‌گوییم، از نوع دوم بود.

به این ترتیب بود که چوبک، به عنوان یک نویسنده، با طرد تمامی «افسون و پندار»های زمانه، به نوعی انزوای خود را بر خویشتن خریده بود. جامعه، هر جامعه‌ای، با توهمات مشترک، یا به زبانی کم‌تر پرخاشجو، «تصورات» مشترک، ساخته می‌شود. در عبارت رایج بندیکت اندرسون (Benedict Anderson) تمامی جوامع تجریدی، مثلاً کشورها، «جوامع خیالی» (imaginary communities) هستند. اندرسون نمی‌گوید، اما دهه‌های پیش از او امیل دورکهایم نشان داده بود که نام آن توهم پایه‌ای اجتماعی، آن پندار مشترکی که محور هر جامعه‌ای را به مثابه یک هم‌بایی خیالی تشکیل می‌دهد، خدا است. آن جا که خدا نیست، «جماعت» نیست. به گفته‌ی بسیار دقیق جرج استاینر (George Steiner)، «آن جا که وجه خدا نباشد، تا نشانه‌ی معنایی بدان روی کند، نه برین بردی خواهد بود و نه ادراکی قاطع. گسست از فرض قداست، گسستی است از هر گونه معنای معنایی ثابت و بالقوه قابل حصول.» بنابراین، چه تنهاست آن که مطابق حقیقت «نااجتماعی» زمانه‌ی ما زندگی می‌کند: مطابق آن حقیقت سلبی و تاریکی که نمی‌توان آن را چونان پایه‌ی سازای هیچ جامعه‌ای سهیم شد - حقیقت لجه‌ای مرگ خدا. به علت این غیبت، برقراری رابطه با چوبک دشوار بود. این در مورد آثار او نیز صادق است، قصه‌هایی که لبه‌ی تعادل مضرس احساس‌های چندش و راندگی در یک سو، و همدردی و جلب در سوی دیگر خوانده می‌شوند. چوبک این «نااجتماعی» بودن خویش را چون نشان تمایزی بر سینه می‌زد.

و این شاید بزرگ‌ترین علت علاقه‌ی من به چوبک بود. تا جایی که دید من می‌رفت و می‌رود او از هر کسی به اسوه‌ی قهرمانی نزدیک‌تر بود. منظورم آن نوع قهرمانی است که واقعاً به زمانه‌ی ما تعلق دارد، به زمانه‌ی محاق خدا، آن قهرمان تنهای بت‌شکن. عیار قهرمان را باید با درجه‌ی تنهایی‌اش در سلوک سنجید. آن که به

نام جامعه علیه بیگانه می‌جنگد، یا به نام مستضعفان علیه حاکمی ستمگر، هنوز به اندازه‌ی کافی تنها نیست. او از منبع دستجمعی استقامت، از «روح رمه» نیرو می‌گیرد. او ممکن است جان‌اش را کف دست‌اش گرفته باشد، اما در رُویارویی با دشمن تنها نیست. در ژرفای روان‌اش به حمایت جمعی متکی است، حتی اگر این حمایت در این لحظه نمودی مرئی نداشته باشد. او نیروی جامعه را در اعماق وجود خویش حس می‌کند. دست جماعت، دست خدا، پشت و پناه او است. در آن لحظه‌ی سرنوشت‌ساز، نه فقط تنها نیست، بلکه در چنان یگانگی‌یی با انرژی‌های جمعی به سر می‌برد که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بود. در واقع، همین فنا در روح جمعی، این تجربه‌ی برین‌بردی، است که او در تمامی راه در جستجوی آن بود و برای درک آن تا لبه‌ی شهادت کشیده شده بود. همه جوامع این گونه قهرمانی را می‌ستایند و تشویق می‌کنند و به روندگان آن بهترین چیزی را که دارند وعده می‌دهند: افتخار ابدی، زندگانی جاودان در روان جمعی، و آن جا که دارند، جایی در بهشت. در مقابل، آن نوع دیگر هست، که در عرف اجتماعی قهرمانش نمی‌شناسند، آن که به جامعه پشت می‌کند، نه از سر اهانت، و نه چون آنان را دشمن می‌دارد، بلکه فقط به این خاطر که، به نام عشقی بزرگ‌تر، اراده‌اش او را به زیستن مطابق ناموس خویش موظف کرده است. آئین او آئین خسروانی گرگ تنهاست. گرگی که دوستی‌اش از ترحم منزّه است و نشانه‌ی اعجاز قهرمانی او این است که «برف سفید پوک خشک» را «برف خونین پر شاداب» می‌کند.^۱

می‌توان سلامت هر تمدنی را با بزرگی ارتش آن دسته از قهرمانانش سنجید که حاضرند تا جان خود را فدای خدایان آن کنند. اما محک واقعی ارزش هر تمدنی را با شمار آن دسته از قهرمانان تنها و تک‌رویی باید سنجید که از ردیف آن تمدن بیرون می‌زنند تا بر خدایان آن شمشیر بکشایند. آنان، و تنها آنان، معیار واقعی جاننداری آن تمدن‌اند. زیرا که در حرکات فراخ ایشان است که هر تمدنی نشان می‌دهد که باردار

۱. اشاره‌هایی به دو داستان «همراه» و «همراه: شیوه دیگر» در کتاب *روز اول* قبر اثر چوبک.

ارزشی است فرارونده، ارزشی به راستی درخشان که به اصل بقا قابل تقلیل نیست. این گونه قهرمانان نادرند. اما آنان، و تنها آنان، به یک تمدن حقانیتی جهان‌روا (Universal) می‌بخشند. پایگاه آنان پایگاهی است فرای پایگاه قهرمانی عقیدتی یا ملی، یا آن طور که ابی‌سعید ابوالخیر دوست داشت بگوید، پایگاهی برتر از نبوت، زیرا تنها تر از آن. تاریخ معاصر ما حق دارد به انبوه قهرمانان جانبازش، به خیل شهیدان بی‌شمارش، ببالد، اما قلبِ روان‌های سترگ تکرر، به ویژه در مقام این مقایسه‌ی گریز ناپذیر، ما را در باره‌ی ارزش راستین تمدن ایرانی به شک می‌اندازد. در هر صورت، چوبک به این تبار تنهاروندگان تعلق داشت، همان گونه که در زمانه‌های دیگر تنی چند از بزرگ‌ترین شاعران و عارفان ایران. این هم دلیل دیگری بود برای من که او را عارف روزگار خود بخوانم.

«انتری که لوطی‌اش مرده بود» را می‌توان به خصوص، و تصریحاً همچون یک قصه‌ی نیچه‌ای خواند. من غالباً لوطی جهان را نسخه‌ی ایرانی خدای توتانیک (Teutanic) دیده‌ام. آن خدای «نیمه مسیحی - نیمه آلمانی»، همان خدایی که نیچه (و البته به زعم هایدگر پیش از او هولدرلین) مرگش را اعلام کرد. آن خدا، همان طور که می‌دانید، به دست انسان غربی به قتل رسید. اما خدای ما یک روز، پس از یک تاریخ دراز و نه چندان مهترانه، بر اثر فساد تدریجی ناشی از اعتیاد به افیون دیگر نتوانست از خواب بیدار شود. ما او را نکشتیم، او حتی درست و حسابی، با صراحت متشنج علانم مرگ، نمرد. بلکه در خواب خویش از این جهان رفت. این خدا، این خدا که مرگش این گونه «لاینحل» بود و چنین ناخداوار و رقت‌آور رفت، از خود یک میراث وابستگی به جا می‌گذارد. جنازه‌ی او هم چنان «دست نخورده» آن جا است، لم داده به تنه‌ی درخت. آیا ما هنوز پیامدهای این شکل ناقاطع مرگ خدا را فهمیده‌ایم؟ بازگشتِ انتر، مخمل، به جنازه‌ی لوطی جهان، یکی از این پیامدها است.

اما سخن از خود چوبک است و نه بررسی آثارش. چوبک با وقوف کامل به مرگ خدا زندگی می‌کرد. بزرگ‌ترین ترسش این بود که ما از ترس دنیای مدرن، از ترس

دنیا، تراژدیِ مخمل را تکرار کنیم. از دید چوبک پناه بردن به خدایی که، حتی اگر برای یک لحظه‌ی تردید آمیز هم که شده، ما با امکان مرگ او روبه‌رو شده‌ایم بوی بزدلی می‌داد، بوی «بد ایمانی» و ریایی که بیش از هر چیز او را مشمئز می‌کرد. برای او اعتقاد به هر چه نه از این دنیا بود، باور به هر چه ادعای برین‌بردی داشت، برازنده‌ی انسان نبود. علامت اراده‌ی معطوف به حیات، نشانه‌ی «خواست زیست»، صدای قاطعانه‌ترین «آری گویی» به دنیا، زیستن در آن بود بدون هر گونه باور برین‌بردی، بدون چشم داشتن به هر آن چه وعده‌ی رستگاری می‌داد. بنابراین او زندگی را اراده کرده بود و از مرگ، به مثابه‌ی پایانِ مطلق آن برای خود، نفرت داشت. هیچ چیز در زیر یا زبر حیات نبود که او را، حتی برای آنی، با فکر مرگ آشتی دهد. برای چوبک تا چشم کار می‌کرد دهر بود و دهر، عاری از هر معنای برین‌بردی. از نظر فلسفی، یک پدیدارگرانی ناب پایه‌ی فلسفی ناتورالیسم او بود، و از نظر اخلاقی، یک اگزیستانسیالیسم فردگرا از آن گونه که کامو در *اسطوره‌ی سیزیف* به ستایش آن می‌پردازد. او تا آخرین ساعت‌های زندگی‌اش کوشید تا به ذات نامرئی حیات بیاویزد و از سقوط خود به درون لجه‌ی تاریک هیچی، که پس از مرگ خدا دهان گشاده است، جلوگیری کند.

چند شب پیش از آن که مرگ سرانجام آخرین بارقه‌های مقاومت او را خاموش کند، هنگامی که قوای جسمانی او یکی پس از دیگری او را ترک می‌گفتند و ذهنش میان هشیاری و هذیان پر پر می‌زد، چوبک رو به سوی یکی از دوستانی کرد که در آسایشگاه به عیادتش رفته بود و گفت: «دریاب!» آن دوست پرسید: «چه چیز را آقای چوبک؟ ایران را؟» «نه، زندگی را دریاب!» پرسش دوست ما بجا بود. اگر چه چوبک اصولاً خود را فرد می‌دید، و به اعتباری شهروند جهان، نمی‌توان منکر آن شد که ایران تنها موجودیت فراشخصی‌یی بود که بر او سلطه‌ای عاطفی داشت. او، به شکل خاص خویش، عاشق ایران بود. ایران تنها سازه‌ی «تخیلی»‌ای بود که پدیدارگرانی مطلق چوبک را تعدیل می‌کرد. من خود چندین بار شاهد بودم که حرفی به‌جا از ایران اشک

را در چشمان چوبک حلقه می‌کرد. به علاوه، چوبک سپاسی عظیم برای مصدق در دل داشت و وقتی سخن از صاحب حقان بود و قهرمانان، بی اختیار به عکس او که در قبله‌گاه آفاق نشیمن کوفته شده بود نظر می‌انداخت. با این وجود نمی‌توان چوبک را به هیچ‌روی یک ناسیونالیست به شمار آورد. به هر حال، حتی عشق شورانگیزش به ایران نگاه او را از سرچشمه‌ی غایی و اصل حقانیت هر عشق و علاقه‌ای، از فرصت خوب‌زیستن، منحرف نمی‌ساخت.

زیستن با مناعت و عزت در پساله‌ی مرگ خدا، این است آن دهشتی که در افق‌های زمانه‌ی ما تنوره می‌کشد. همان گونه که مرگ خدا بدان معنا نیست که خدا هرگز نبود، زیستن در فراسوی نیک و بد نیز به معنای حذف پرسمان اخلاقی نیست. این پرسمان ادعای برین‌پردی خویش را به کناری نهاده، از لنگر قیاس و استقرا افتاده، و چونان غباری در تمامی آنات حیات پراکنده شده است، اما هم‌چنان پرسمان فلسفی «خوب‌زیستن» را در چنبره‌ی خود دارد. در هر صورت، چوبک که در زمانه‌ی پساخدایی می‌زیست و قاطعانه در سمت حیات جا گرفته بود، هرگز، حتی برای یک لحظه، از پرسمان نیک و بد غافل نبود. اضطرار خیر و شر یکی از دو یا سه وسواس سوزان و دائمی زندگانی و آثار او بود. در طی سالیانی که چوبک را می‌شناختم دو بار حس کردم که رد ناخن زمان بر ذهن من خواهد ماند. مدت‌ها بود که به صورت منظمی سرگرم مطالعه‌ی آثار چوبک بودم و به این حس رسیده بودم که دو وسواس بی‌وقفه محور مختصات قصه‌های او را تشکیل می‌دهند: تنش میان نیک و بد، و تنش میان مرگ و زندگی. وقتی به او گفتم که به برداشت من نگرانی خیر و شر یکی از کانون‌های سامان دهنده‌ی قصه‌های او است، ناگهان بُراق بر لبه‌ی صندلی‌اش نشست و چنان به من خیره شد که انگار سلامتی کامل چشمانش به او باز گشته باشد. مدت درازی ساکت بود. حس کردم قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی راستش پایین آمد و در میان ریش نقره‌ای‌اش پنهان شد. دست آخر گفت: «بله، این وسواس وحشتناک از بچه‌گی تا به حال گریبان مرا رها نکرده است.» در آن لحظه بود که من برای نخستین بار حس

کردم که پیوند محکمی به یک باره جان یافت و ما را به هم گره زد.

حافظ عشق زندگانی چوبک بود. روزی نمی گذشت که چوبک بی حافظ سپری کند. هرگز از خواندن یا شنیدن غزل های حافظ خسته نمی شد. حافظ، از نظر چوبک شاعر تمام و کمال حیات بود، صاحب ممکن ترین نگرش ادبی «آری گوی» به زندگی. حافظ چوبک شاعری بود که گرچه در زمانه ای می زیست که خدا هنوز زنده بود، آزادی و صداقت آن را داشت که، تمامی حقیقت های زمانه اش را افسانه بخواند. در پدیدارگرانی چوبک هیچ یک از استعاره های حافظ به معنایی فراسوی این دنیا اشاره نمی کرد. یک بار که با او در باره ای یکی از غزل های حافظ حرف می زدیم (اگر خاطرم مانده باشد غزل «دوش دیدم که ملانک در میخانه زدند...»)، چوبک به تعبیر صوفیانه من پرخاش کرد و گفت که آن غزل به چیزی خارج از تجربه ی شبانه ی حافظ اشاره نمی کند. از نظر چوبک آن غزل گزارش شاعرانه ی خیال ملتهب حافظ بود در شبی که با «می آمیخته به افیون» آغاز شده بود. هر شعری که از فسق و شراب می گفت مبتنی بر تجربه ی زنده ی فسق و شراب بود. از دید چوبک، شعر حافظ برای ارزشمند بودن به بار سنگینی از خزعبلات دینی و نیمه دینی نیاز نداشت. انتصاب هر نگرشی به حافظ به جز خواست بی کران زندگانی، که با حسی تلخ بین و طنزآلود شفاف شده بود، اهانتی بود به رند شیرازی. نسبت دادن این گونه تعبیرات به شعر حافظ نشانه ی ضعف قوه ی حیاتی بود، حتی عارضه ی «تناتوس»، خواست مرگ. تردید ندارم که مغز استخوان چوبک از خواندن این ادعای مرگ گرای یکی دیگر از دوستان هدایت یخ می زد: «پس حافظ مشتاقانه می گوید خدایا هر وقت که ندای احضارت به گوش من برسد بی درنگ از جان و جهان دست خواهم شست و به نزد تو خواهم شتافت. آری، مرگ در نظر حافظ همین بازگشت روح گریز پای مغلوب به بهشت ازلی، و مانند بازگشت کبوتری آواره و خسته بال به آشیان ایمن و آسوده ی خویش است.» اگر حافظ در برداشت چوبک شاعری می بود که مشتاقانه انتظار فرمان احضار الهی را می کشید، چوبک آن چنان از وی می گریخت که از یک بیمار

مبتلا به طاعون.

قوهی بینایی چوبک در سال‌های اخیر به شدت رو به ضعف نهاده بود. با گذر زمان توانایی کتاب‌خوانی او کمتر و کمتر شد تا آن که به خواندن یک کلمه به یک کلمه، آن هم با قرار دادن هر کلمه‌ای زیر ذره‌بین، محدود گشت. من هنوز هر وقت به یاد می‌آورم که چگونه با کشیدن سطر به سطر دیوان بر روی ذره‌بینی که روی شیشه‌ی عینکش سوار شده بود شعر می‌خواند احساس ناآسودگی می‌کنم. اما این کار فشار زیادی به چشمانش می‌آورد و به زودی خستگی و درد آن از حد تحملش می‌گذشت. به علاوه، اشتهای اقیانوس‌وار ذهن چوبک برای خواندن، نیاز به شطی از کلمات داشت و با قطره چکان یک کلمه به یک کلمه‌ای که در محلولی از اشک و درد جریان می‌یافت سیرآب نمی‌شد. از دست دادن هنگفت بینایی برای چوبک، که یکی دیگر از علایق هنری‌اش عکاسی بود، دردی مضاعف بود.

برای چوبک که استقلال از دیگران را یکی از برترین فضایل انسانی می‌دانست، فساد تدریجی قوای بدنی‌اش، به ویژه بینایی، نه تنها دردناک بلکه حقارت آور بود. اکنون او، بیش از پیش، به دیگران محتاج می‌شد و این نیاز خواه ناخواه او را به مماشات با دیگران وا می‌داشت. سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند برای خواندن نیز به همسرش قدسی متکی باشد. کسی نیست که به خانه‌ی این زن و شوهر رفته باشد و درخواست‌های چوبک را نشنیده باشد: «قدسی پیش از آن که برای خرید بروی این غزل را برایم بخوان!» اما تلاش‌های خستگی‌ناپذیر قدسی نیز کافی نبودند. دریغا که گذر سالیان بی‌وقفه از تر- و- فرزی او نیز می‌کاست. چاره‌ای جز ورود دیگران به رویداد خواندن نبود. تراژدی این است که انسان واقعاً نیازمندتر و وابسته‌تر از آن است که خیال می‌کند یا آرزو. وارستگی و بی‌نیازی آرمانی است که هر دم ناکام می‌ماند. چوبک که عادت داشت تا نیازمندی‌اش را چون عملی شنیع از دیگران پنهان کند اکنون باید شرم اضافی آسیب‌پذیری را نیز بر آن بیافزاید. شیوه‌ی عمده‌ای که چوبک با آن محتاجی خود را پنهان می‌کرد دستور دادن بود و بد خلقی. چه با قدسی چه با

دیگران. به جای التماس کردن «اُرد» می‌داد و قُر می‌زد. هر چه نیازمندتر می‌شد کج خلقی‌هایش بیشتر می‌شد. نسبت به هر گونه احساس دریافت لطف از دیگران حساس بود و خدا نکند که کسی خواسته یا نخواستۀ چنین احساسی را در او بر می‌انگیخت.

این تنها حساسیتِ چوبک نبود. از کسانی که برایش کتاب می‌خواندند توقع خوب و درست خواندن داشت و ترجیح می‌داد که زن باشند. به خصوص دوست داشت که حس کند خواننده مطلب را با جان و دل می‌خواند. این تا حدی به خاطر این بود که خود خوب، درست و با احساس می‌خواند، و شاید تا حدی به این خاطر که اشتیاق و خبرگی خواننده به چوبک این حس را می‌داد که خواننده نیز خود از آن لذت می‌برد و بنابراین از بار منت او می‌کاهد. اشتباه در خواندن را به درجات می‌بخشید. اگر کسی به دلیل مدرک یا شغل دانشگاهی اهل ادبیات بود و اشتباه می‌خواند چوبک به زحمت می‌توانست رنجش خویش را پنهان کند، و اگر مرد بود بلافاصله خواندن او را می‌بُرید.

کسی نیست که چوبک را بشناسد و منکر رابطه‌ی خاص او با زنان بشود. اگر از دیدی فمینیستی آن را داوری کنیم می‌بینیم که نگرش او نسبت به زنان پرسش‌انگیز بود. من این گونه پرسش‌های محقانه را از زنان زندگانی چوبک فراوان شنیده‌ام. این پرسش‌ها را باید جدی گرفت. برعکس، باید آن غیبت‌های مردانه‌ای را که از دهان مردانی با کارنامه‌های مردسالارانه‌تر پراکنده می‌شوند به حساب حسادت و هیزی گذاشت و گذشت. در هر صورت، من می‌خواهم به جنبه‌ی دیگری از رابطه‌ی او با زنان بپردازم، آن جنبه که به خواست زندگانی چوبک مربوط می‌شود. به نظر من علاقه‌ی مردانه‌ی چوبک به زن نشانه‌ی هر چیز دیگری هم باشد نشانه‌ی فلسفه‌ی زندگانی‌خواه او نیز هست. خواستِ معطوف به حیات تنها وقتی در تسلط «اروس» قرار می‌گیرد به عشق به حیات تبدیل می‌شود. همان گونه که نوولست اروتیک ژاپنی، جونئیچیرو تانیزاک (Jun'ichiro Tanaizaki) در «خاطرات یک پیرمرد دیوانه»

نشان می‌دهد انسان تا آن هنگام زنده است که به آتش خواهش ارویتیک گداخته باشد. در وجد خواهش ارویتیک است که حیات، نه چون لختی صرف بقا، بلکه به عنوان آن نیروی فورانی زندگی‌بخشی که جوهر حقیقی آن است متحقق می‌شود. این بود شیوه‌ی حضور حافظانه در جهان که چوبک خود را در آن سهیم می‌دانست. هاله‌ای از حسانیت (sensuality) چوبک را دربر داشت که تا آخرین سال‌های حیاتش از پرتو افشانی نایستاد. خواندن حافظ بخشی بود از ورزش ارویتیک روزانه‌ی چوبک. برای همین نیز بود که شنیدن غزلیات حافظ با صدای زنان زیبا برای چوبک کیفی مضاعف داشت.

اصولاً مصاحبت زنان چوبک را سرزنده‌تر می‌کرد. برای همیشه خاطره‌ی آن وقت‌هایی را که زنی زیبا در منزل چوبک بود و مردان دیگر جمع بودند با لذت به یاد خواهم داشت. در این مواقع است که مردان واقعی از وجدی سخاوتمند انباشته می‌شوند. و در این مواقع بود که مرد درون چوبک مانند توسنی به شعف می‌آمد و با فرزی و چابکی نادری چنان اجرایی از «خواستنی بودن» به نمایش می‌گذاشت که آثار ویران‌گری سالیان را به پس می‌راند. به جادو می‌ماند آن لحظات که در آن نیروی حیات مرگ را به دور دست‌ها پس می‌زد و زمان پوست می‌انداخت. با توجه به شمار زیاد زنان زیبا و فرهیخته‌ای که چوبک را در سراسر عمر احاطه کرده بودند، باید گفت که جذابیتِ گرگ تنها همیشه مقاومت پذیر نبود.

هم دستی «این - دنیاگرایی» چوبک با منش لجوج و سرتق او بدان معنا بود که وی نمی‌توانست نزدیک شدن مرگ را به سادگی پذیرا شود. او بیشتر علیه مرگ خشمگین بود تا به علت آن غصه دار. از مرگ نمی‌ترسید، از آن متفر بود. بیشتر ما، دیر یا زود، بعضی وقت‌ها فقط چند روز یا چند ساعت به مرگ بیش نمانده، دست از تقای حیات بر می‌داریم و سر به راه خود را به ادعای برگشت‌ناپذیر مرگ تسلیم می‌کنیم و به پا و میل خود به ورطه‌ی خاموشی بی‌کران در می‌غلطیم. بیشتر ما «درست به موقع» به مکاشفه‌ی بیهودگی مقاومت در برابر پیش آمدن محتوم نیستی

نایل می‌شویم و چونان بره‌ای در تماس گلوگاهش با سردیِ متقنِ کارد، دست از تلاش می‌کشیم. بدین سان، در این تباهی آخر کار، مرگ همیشه معصوم‌تر از آن می‌نماید که هست. اما چوبک که زندگی را برگزیده بود سرباز کهنه‌کاری بود که حاضر نبود حتی در روزهای آخر به ادعای غیر اخلاقی مرگ حقانیت ببخشد و مشتاقانه به ندای احضار نیستی لبیک بگوید، چنان که گویی از حیات سیرآب شده‌است. او هرگز از زندگی سیر نشد. نیچه، آن شطاح مدرن حیات، گفته بود اگر آتشِ بزرگی زاده نشده‌اید با اشتهای بی‌کرانی به دنیا بیایید. چوبک هم آتشِ بزرگی بود هم اشتهای سیری‌ناپذیری به زندگانی داشت. او تا آخرین روزها با مرگ جنگید و من شک ندارم که حتی هنگامی که قلبش آخرین ضربه‌ی خود را می‌نواخت نیستی را اراده نکرد. در هفته‌ها و روزهای پایانی شکنجه‌ی دردآور مرگ بی‌رحمانه بود. اما چوبک دست از لجاجت بر نمی‌داشت. مرگ می‌باید که او را شکست می‌داد، مثل یک بازی شطرنج، قطعه به قطعه، اندام دردناک به اندام دردناک، پیش از آن که او را به قتل برساند. چوبک نمرد، مرگ او را کشت.

در روزهای پایانی حیاتش، هنگامی که آن شمار از اندام‌هایش که هنوز تا حدی کار می‌کردند دانه به دانه تسلیم اقتدار مرگ می‌شدند ناچار چوبک را به آسایشگاه بردند. آسایشگاه‌ها و بیمارستان‌ها، به خصوص آن‌ها که بیماراران سال خورده و مشرف به مرگ را در آن‌ها بستری می‌کنند، مکان‌هایی هستند در همسایگی نیستی، برزخ‌هایی که به مرگ ختم می‌شوند. چوبک حس می‌کرد که همسر و دوستانش به او خیانت کرده‌اند و وی را به جایی در قلب اردوگاه خصم تحویل داده‌اند. به الحاح خواست تا او را به خانه باز گردانند. این خواست او به دلایل پزشکی رد شد. چوبک تهدید به اعتصاب غذا کرد. می‌دانست که ریای انسان سراسر حیات را می‌سپرد و تا مرگ ادامه می‌یابد. کارکنان آسایشگاه مجبور به تسلیم شدند. چوبک را به خانه بازگرداندند. آیا این آخرین لذت زندگانی او بود - این پیروزی رو به افولش؟ نمی‌دانم، اما تردیدی ندارم که طنزی که در تهدید به مرگ، آن هم در قلمرو و چنگال مرگ، نهفته است

نمی‌تواند از دید چوبک زیرکی که من می‌شناختم پنهان مانده باشد.

مرگ برای چوبک پایان همه چیز بود، و او می‌خواست مطمئن شود که زندگی، به بهانه‌ی مرگ او، وادار به درنگ یا انحراف نخواهد شد. حتی فراتر از این، او نگران این بود که مبدا مرگ، و از آن طریق زندگانی او، به فرصتی تبدیل شود برای باز تولید اهداف و نگرش‌های دینی یا عقیدتی. او حس می‌کرد که بهره‌گیری مذهبی یا ایدئولوژیک از مرگ وقیح‌ترین و موزیانه‌ترین سوء استفاده از زندگی است. وصیت او شاهده‌ی است بر عزم او به جلوگیری از این کار. او نمی‌خواست به جز آثارش از خود یادمانی به جا بگذارد. زنان بسیاری را در زندگی دوست می‌داشت، اما هیچ کدام نمی‌توانستند جای قدسی را، که شصت سال همسری او را بر دوش جان کشید، بگیرند. دار و ندارش را به قدسی بخشید. حتی وصیت کرد تا اموال بهادار، از جمله کتاب‌هایش را بفروشند تا قدسی باقیمانده‌ی عمرش را در آسایش به سر کند. یکی از دوستان من آرزو می‌کرد که کتابخانه‌ی چوبک در بست به یکی از مؤسسات عمومی، ترجیحاً به یکی از دانشگاه‌ها، سپرده شود. ظاهراً برای چوبک آسایش همسرش از تأسیس چنین یادمانی مهم‌تر بود، گرچه چوبک چندین سال پیش، کتاب‌های زیادی را که در ایران داشت به دانشگاه شیراز بخشید.

چوبک وصیت کرده بود که جنازه‌اش را بسوزانند و خاکسترش را بر فراز اقیانوس به باد بسپارند. این خواست را به بسیاری از ما گفته بود. اما مطمئن نبود که همسر و دوستان ایرانی‌اش این خواهش او را برآورده سازند. خوب می‌دانست ما ایرانی‌ها، بعضی وقت‌ها فقط برای دل خوشی دادن به طرف مقابل، وعده‌هایی می‌دهیم که خود را موظف به اجرای‌شان نمی‌دانیم. چوبک نگران این بود که مبدا احترام ما برای خواست او نتواند بر نیاز ما به حفظ نام و یاد وی در خدمت عقاید، آرمان‌ها و منافع شخصی و گروهی مان غلبه کند. بنابراین، اجرای این وصیت را به عهده‌ی عروس آمریکایی‌اش گذاشت. وی هم چنین قدغن کرده بود که هیچ گونه مراسم تشییع جنازه یا ختمی، چه مذهبی و چه غیره برای او برگزار کنیم. به این حساب نه آرامگاه و

ضریحی برای چوبک خواهد ماند نه زیارتی برای ما. چوبک، آن مرد را می‌گویم، قاطعانه آثار مرگ خود را از صحنه‌ی حیات زدوده است. چوبک ما را مجبور کرده است تا فقط به آن طریق که او می‌خواست، یعنی تنها از طریق نوشته‌هایش، با یاد او زندگی کنیم. او زبان فارسی را تا ابد می‌خواست و آرزویش این بود که تنها در جاودانگی آن ماندگار شود. او خود را فدای نوشته‌هایش کرد. از نویسنده‌ای چون او، که چنین با کرامت نوشتن آشنا بود، جز این انتظار نمی‌رفت.

بگذارید در این جا، به عنوان شاهد حقیقت یک زندگانی، به عنوان یک وظیفه، و پیش از آن که دستگاه دینی - ملی تزیه روحانی دست به کار شود، بلند و رسا مطلبی را در باره‌ی چوبک بگویم که او بارها به من گفته بود، و طوری گفته بود که انگار می‌خواهد مطمئن شود که من آن را بازگو خواهم کرد. چوبک از مغز استخوانش از مذهب متفر بود. نفرت او از ایدئولوژی‌های دیگر، اگر چه کمتر، کم نبود. هر گونه مراسم ختمی که حال و هوای منجمد مذهبی و ملی می‌داشت برای او تحمل ناپذیر می‌بود. چوبک، حتی در این حرکت نهایی‌اش به اسلام و ناسیونالیسم اجازه نداد تا از کیسه‌ی او تعزیه‌ای به راه بیندازند. مرگ او را شکست داد اما نتوانست با آیین‌های مرده پرستانه‌ی مرسومش پیروزی خود را ریاکارانه جشن بگیرد.

اما وصیت چوبک در باره‌ی مراسم ختم تنها به این سرپیچی منفی محدود نمی‌شد. او مراسم مرگش را از رژیم مرگ دریغ کرده بود تا آن را به موقعیتی برای جشن گرفتن زندگی تبدیل کند. او می‌خواست که ما در محفلی دور هم جمع شویم، و می‌بنوشیم، نه به یاد او بلکه با یادش. در شامگاه پانزدهم جولای ۱۹۹۸، حدود بیست نفر از ما، از جمله قدسی، دو پسر چوبک و خانواده‌های‌شان، به همراه ده نفری از دوستان و آشنایان چوبک در منزل یکی از دوستان (که در ماه‌های آخر زندگی او یار و تیمارخوار او بود) جمع شدیم. در بالای اتاق، روی یک میز کوچک، خاکستر چوبک، در جعبه‌ای پیچیده در کیسه‌ای از مخملی به رنگ ارغوانی تیره، گذاشته شده بود. در کنار آن گلدانی بود پر از شاخه‌های بلند گل که در جایی بالای جعبه چون

چتری رنگین باز می‌شد. بین جعبه و گلدان یک لیوان کریستال بود که تا نیمه از ویسکی، مشروب محبوب چوبک، پر بود. نور چراغ از درون لیوان باز می‌تابید و به شکل پرتوی آفتاب رنگ ویسکی بر روی کیسه‌ی ارغوانی می‌رقصید. میز کوچک در میان شلوغی اثاثیه و جمعیت گم بود. صدای «رکوم» موزارت، که چوبک خواسته بود در ضیافت وداعش بشنویم، در همه‌ی مستانه‌ی میهمانان شنیده نمی‌شد.

داشتیم یک زندگانی خوب زیسته را جشن می‌گرفتیم. روز داشت به شتاب رخت به دنیای خاطره می‌کشید. به ایوان رفتم و به باغ‌های پایین صخره چشم دوختم که اکنون، در تاریکی شامگاه، چون مایعی به رنگ ارغوانی تیره موج می‌زدند. هوا بوی خوشی می‌داد. نسیمی شتابان بر پوست مخملی شب انگشتی کشید و رفت. به یاد چوبک افتادم.